



# چای نبات برای مهاجران

صنم ملك افضلی

کارشناس منابع طبیعی و محیط زیست- دانشجوی ECE

ونکوور کانادا



اخذ شهروندی کانادا. من بخاطر سفرهای  
بیشتری که به ایران داشتم دیرتر و همسر  
زودتر اقدام کردیم تا همه مدارک رو

حدود پنج سالی می شد که مهاجرت کرده  
بودیم! گولهای مراحل اول رو شکست  
داده بودیم و رسیده بودیم به قسمت

آماده کنیم، فرم‌هایی که انگار پُر کردنشون تا ابد قرار بود طول بکشه و اگر تجربه شو داشته باشید تصدیق می‌کنید که بخش زیادی از اطلاعاتی که باید توی فرم‌ها پُر می‌کردیم سال‌ها پیش از مغز خودمون هم پاک شده بود. مثلاً من سال‌ها بود که کاملاً فراموش کرده بودم که دوره دبستان رو چهار سال توی یه مدرسه و سال پنجم رو توی مدرسه دیگه گذرونده بودم، که خب این جریان سبب خیر شد و بخشی از حافظه خیلی دور رو بالا پایین کردیم جهت یادآوری خیلی از اسامی و آدرس‌ها! از ایران و پلیس کانادا برای سال‌های پیش از مهاجرت و همچنین سال‌های اقامت توی کانادا عدم سوء پیشینه گرفتیم و خدا رو شکر مشخص شد سابقه‌مون پاکه! لذا مدارک ارسال شد. چند ماه بعد نوبت امتحان گرفتیم و از آزمون تاریخ و جغرافیای کانادا هم با موفقیت بیرون اومدیم! چند ماه بعد دعوت شدیم برای مراسم قسم خوردن، خدا رحمت کنه اون زمان ملکه هنوز در قید حیات بودن و ما در محضر نماینده ایشان قسم خوردیم که سرزمین جدید رو پاس بداریم و حافظ آب و خاکش باشیم و رسماً شهروند کانادایی شدیم! البته که مسیر پُرسنگلاخی هم پشت سر گذاشته بودیم!

چند هفته بعد از اینکه پاسپورت رو گرفتیم خواستیم مطمئن بشیم که آیا واقعاً کار می‌کنه یا خیر! نیم ساعت تا مرز زمینی با آمریکا فاصله بود، یکی دوساعتی هم توی ترافیک پشت مرز بودیم، به چند تا سوالی که آفیسر پرسید جواب دادیم و بالاخره پا به سرزمین آرزوها گذاشتیم!

چند ماه بعد با همه‌گیری کووید و

قرنطینه و نگرانی‌های جانبی عملاً رفت و آمدها تعطیل شد، مرزها بسته شد و خیال مسافرت از سرمون پاک شد.

دو سال سختی بر همه دنیا گذشت، دغدغه واکسن و تست کووید و قرنطینه هم به دغدغه‌های سفر اضافه شده بود! به هر طریقی که بود اون دوران هم گذشت و اوضاع داشت کم‌کم به حالت عادی بر می‌گشت! عزیزانی تو کشور همسایه داشتیم که دلتنگ و مشتاق دیدارشون بودیم! بچه‌هامون تو این دو سال فقط شانس اینو داشتن که با عکس و فیلم و مکالمه‌های تصویری از وجود هم بهره ببرن!

خوشحال از اینکه یک هفته تعطیلات تابستون دارم، بچه‌ها تعطیلن و امکان یه سفر یه هفته‌ای فراهم شده، هماهنگی‌های لازم رو کردیم و بلیط خریداری شد برای سه هفته بعد! یه روز شنبه قبل سفر، همسرم گفت بیا برای خرید سوغاتی بریم اونور مرز که اگر هم خواستن چیزی رو پس بدن یا عوض کنن با رسید آمریکا راحت‌تر این کار رو بکنن! کار سختی نبود، یه ساک کوچولو تنقلات و میوه برای بچه‌ها برداشتم، نیم‌ساعت رانندگی کردیم! یک ساعتی توی صف مرز بودیم تا برسیم به کیوسک آفیسر! سوال‌های همیشگی: اسم‌هامون! تطابق چهره و عکس‌ها!

آیا مواد غذایی همراه دارید؟

- بله یه موز نیم‌خورده، یه سیب و بیسکویت!  
منتظر بودیم پاسپورت‌ها رو بهمون برگردونه، آرزوی سفر خوشی برامون بکنه و راه بیفتیم که رو کرد به همسرم و گفت شما اورجینالی ایرانی هستید، آیا خدمت سربازی رفتید؟ یه نگاهی به هم کردیم و



تا اطلاع ثانوی اجازه ورود به آمریکا رو نداره، ولی رفت و آمد من و بچه‌ها بلامانع هست! تازه اونجا بود که متوجه شدم این یعنی ما باید دوهفته دیگه تنها سفر کنیم و همسرم نمی‌تونه ما رو همراهی کنه!

پسرم زار زار گریه می‌کرد که پس من هم بدون بابا جایی نمیرم، بلیط منم کنسل کن، و این داستان برای دو هفته ادامه داشت، دوستان راه حل‌های مختلفی بهمون می‌دادن، معتقد بودن شاید عبور از مرز هوایی مقدور باشه و همسرم بتونه روز بعد به ما ملحق بشه که در صورت بروز هر مشکلی توی فرودگاه من و بچه‌ها مجدد درگیر ماجرا نشیم، ولی نهایتاً تصمیم بر این شد که قید این سفر رو بزنه و ما بدون همراهی ایشون بریم و برگردیم.

گرچه ته دلم دیگه چندان حوصله

همسرم گفت بله! برگه‌ای به شیشه ماشین زد و گفت برای توضیح بیشتر باید داخل ساختمان مرزبانی بریم، آفیسر دیگه‌ای اومد و ماشین رو به سمت پارکینگ هدایت کرد و از هممون خواست که پیاده بشیم! همسرم رفت برای جواب دادن به سوال‌ها، یک ساعت، دو ساعت! سه ساعت! هوا گرم بود، بچه‌ها گرسنه شده بودن، همگی کلافه و مستأصل بودیم! سالن انتظار از مسافر پُر و خالی می‌شد و ما همچنان منتظر بوییم. بعد سه ساعت سوال و جواب همسرم اومد و گفت باید منتظر نتیجه شورای تصمیم‌گیری باشیم و معلوم نیست چقدر زمان می‌بره! دو ساعت دیگه به همین منوال گذشت تا دو تا آفیسر مرزی اومدن و بهمون اطلاع دادن که به دلیل خدمت سربازی در سپاه، همسرم



که ظاهراً مشکلی پیش اومده، رفت و ما همچنان منتظر توضیح بیشتر بودیم که با یک آفیسر دیگه برگشت و بهمون گفتن متأسفانه ما هم اجازه ورود به خاک آمریکا رو نداریم، من خوشبینانه گفتم اشتباه می‌کنید، دو هفته گذشته این همسرم بود که از ورود منع شد و همکارتون صریحاً گفتن که ورود ما بعنوان خانواده ایشون بلامانع هست! آفیسر سرش رو تکون داد و گفت خیر! شما هم مشمول همون محدودیت‌ها هستید! متأسفم و درکتون می‌کنم!!!!

تنها کاری که کردم این بود که به میزبان که قرار بود بیاد دنبالمون تکست بدم که ما نتونستیم از مرز رد بشیم و بعدش فقط یه بوق ممتد توی گوش‌هام می‌شنیدم و صدای گریه پسرک که یعنی ما دیگه نمی‌تونیم هیچوقت هیچوقت فامیل‌هامون رو توی آمریکا ببینیم؟؟

این سفر رو نداشتم ولی دیدن عزیزانم بهم انگیزه می‌داد، دو سه روزه چند تیکه‌ای سوغاتی خریدم و سعی کردم با هیجان از برنامه‌هامون با پسرک حرف بزنم و ذوق سفر رو به دلش بیارم!

بیش از سه ساعت قبل پرواز، فرودگاه بودیم، تمام روز با سرعت هر چه تمام‌تر کارهامو کرده بودم و فقط منتظر بودم تا کارت پرواز رو بگیریم و با لب خندون بریم برای دیدار خانواده. خانومی از شرکت هواپیمایی اومد که کمکمون کنه با دستگاه چک این کنیم و کارت پرواز بگیریم، دستگاه پیغام می‌داد که به کانتر مراجعه کنید، با دوتا بچه حدود یک ساعت توی صف ایستادیم تا نوبتمون بشه، اتفاقی که اینجا کمتر میفته و همیشه والدین بچه‌دار در اولویت هستن. مسؤل مربوطه چند بار پاسپورت‌ها رو اسکن کرد! اول مال من، بعد هم بچه‌ها! توضیح کوتاهی داد





انتزاعی که شاید مفهوم ملموسی برای بچه‌ها نداشته باشه! اونچه در یاد بچه‌ها می‌مونه همین محدودیت‌هاست که بواسطه جغرافیای محل تولد به ما تحمیل شده! شهروند درجه دو بودن هیچ احساس قشنگی نیست.

به قول پوریا عالمی:

«پدرم گفت آدم وطن‌پرستی باش اما درباره‌ی اینکه وطنم هم باید من را بپرستد، من را دوست داشته باشد، باید جانش را برایم بدهد، باید ترکم نکند، باید از من مهاجرت نکند، باید نگذارد من را بگیرند، باید به تمامیت ارضی من و تک تک آدم‌هاش احترام بگذارد، باید نگران موهای سپیدم باشد، باید نگران اشک‌هام باشد، باید هوای مرا داشته باشد، باید سربلندم کند و مایه‌ی شرمساری من نباشد، باید آینده‌ام را بسازد و باید مثل یک وطن‌پرست واقعی نگران من باشد، چیزی نگفت».

کلامی برای توضیح نداشتم، سوال‌های پسرم هیچکدام پاسخ قانع‌کننده‌ای نداشت! -بابا، تو کار اشتباهی کردی که ما نمی‌تونیم بریم؟ -بابا، تو به کسی تیراندازی کردی توی Military Service؟

- بابا...

- بابا...

- بابا...

تنها پاسخ همسرم این بود که نه پسرم، من فقط کاری رو کردم که همه پسرها توی ایران مجبورن انجامش بدن، و برای همین اومدیم اینجا که تو مجبور نباشی برخلاف میل خودت کاری رو انجام بدی که دوستت نداری!

و چه غم‌انگیز که بخشی از آسمون همیشه برای ما مردمان خاورمیانه همین رنگه! و چه حیف که همه تلاش ما برای شناسوندن ایران به بچه‌هامون بعد از چنین اتفاق‌هایی بی‌اثر میشه.

مایه‌ی که سعی می‌کنیم یادشون بدیم به فرهنگ و زبانشون افتخار کنن، واژه‌های